



# The Haunted

邪  
祟

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**



آن روز چی یان چندان احساس خوبی نداشت او پس از بسکتبال بازی کردن، کناری نشسته و بازی دیگران را تماشا کرد. به دوستش این را گفت و به کتابخانه رفت تا چیزهایی که میخواست را قرض بگیرد سپس به خوابگاه رفت تا پیش از برگشتن به حیاط لباسهایش را هم بردارد.

در این موقع تقریباً همه رفته بودند فقط یوان زیر یک درخت و کنار زمین بازی منتظرش بود. وقتی او دید که چی یان در حال آمدن است به کیف ورم کرده اش خیره شد و گفت: «چرا اینقدر پره؟ مگه داری میری خونه شوهرت؟!»

چی یان کیف را پنهان کرد: «..... چرت و پرت نگو!»

یوان نگاهی به ساعتش انداخت و پیشنهاد داد: «بیرون دونگمن یه رستوران خوراک پزی باز شده، بنظر میاد کیفیتش خوبه، من که هات پاتش رو دوست داشتم میخوای بریم اونجا؟!»



چی یان با شرمندگی رد کرد: «... امروز بیه بینگجی تو خونه واسم هات پات آماده میکنه و گفته برگردم تا اونجا سوپ بخورم. میخوای یه زمان دیگه قرار بزاریم؟!»

یوان باورش نمیشد و مستقیماً به او خیره شد: «میگم رئیس، تو واقعا ازدواج کردی؟ همش مونده بودم چرا امروز باهامون بازی نکردی؟ پس بگو مشکل کلیوی داشتی!»

«اینقدر چرت نگو!»

چی یان غرغر کنان در دل گفت: من اینطوری... که میگی نیستم.

درحالیکه همراه یوان حرف میزدند به سمت کافه نزدیک فروشگاه رفتند. در حین راه رفتن توضیح داد: «من اشباح رو می بینم میخواستم باهات حرف بزنم و بینم تو راه حلی براش داری؟!»

«اشباح؟ شوخی میکنی!» یوان درحالیکه کنارش راه میرفت جزئیات بیشتری پرسید.

آنها در گوشه یک کافه نشستند و دو فنجان قهوه سفارش دادند. بعد چی یان درباره تجربه اش از دیدن یک شیخ زن پس از شنیدن خبر قتل آن دختر گفت.

یوان چهار سال با او دوست بود، آنها با هم کلاسها را جیم میزدند، از روی تکالیف هم رونویسی میکردند، گیم بازی میکردند، حتی موقع امتحان دقیقه

نودی با هم درس میخواندند. یوان پس از اینکه خوب به حرفهایش گوش داد اصلاً چی یان را متهم به دروغگویی نکرد برعکس نگرانش شده بود.

« این مساله رو همیشه راحت حل کرد. اول از همه اینکه ما نمیدونیم این مساله علمیه یا متافیزیک ... ممکنه بخاطر یه سری دلایل دچار توهم شده باشی یا اینکه اون چیزا واقعا وجود دارن و دنبال تو راه افتادن....»

چی یان پچ پچ کنان گفت: «کاش میشد یه توضیح علمی پیدا بشه و بگه همه اینا توهمه.»

کسی چه میدانست یوان به چه چیزی فکر میکند ناگهان دستش را محکم به رانش کوبید و گفت: «درسته! الان یادم اومد!! من تو راهنمایی یه دوستی داشتم که رابطه خوبی داشتیم. بعدها تو دبیرستان دیدمش و گفت شاگرد یه استاد شده و درباره خدایان و اشباح و این حرفا تحقیق میکنه....بزار من ازش بپرسم ببینم راه حلی داره یا نه ... خیلی خوب میشه اگه بتونه مشکل تو رو حل کنه ...اگه هم نشد میتونه استادهای ماهرتر و یه سری آدم مناسب بهت معرفی کنه حداقلش اینه که فریب نمیخوری.»

مردم عادت دارند گذشته را به حال ترجیح دهند. پس وقتی چی یان شنید آن شخص از همکلاسی های دوره راهنمایی یوان هست و همسن اوست کمی نامطمئن بود. هرچند حرفهای یوان کاملاً معقول بودند.

او از یوان خواست تا به او کمک کند و با این همکلاسی قدیمی دیداری داشته باشد بعد ساعت را نگاه کرد و فهمید دیر شده است. با عجله سوار مترو شده و به خانه بیه بینگجی برگشت.

وقتی زنگ در را زد ساعت ۷:۴۰ دقیقه شده بود. بیه بینگجی سوپ را جوشانده و میزی پر از سبزیجات آماده کرده بود وقتی در را برای چی یان باز کرد از او خواست دستانش را بشوید و بنشیند و پیش از مرتب کردن لباسهایش اول غذا بخورد.

سوپ سبزیجات بیه بینگجی همراه با استخوان و گوشت تازه در حال جوشیدن بود. فلفل چیلی و سیچوان که از تولیدات ناحیه چونگچینگ بودند به طور ویژه به این شهر ارسال شده بودند. عطر و بویی دل انگیز و مزه ای قدرتمند داشتند.

گوشت تازه گوسفند، میگو، فیله ماهی، سیرابی، تخم بلدرچین و انواع سبزیجات تازه همینطور رشته فرنگی و ژامبون به آن اضافه شده بود. هرچند از هر کدام یک مقدار کوچک در ظرف بود ولی ظاهرش زیبا بود و کافی به نظر میرسید.

چی یان نمیتوانست جلوی خوردنش را بگیرد.

پاییز خنک و تر و تازه بود. این فصل بهترین زمان برای خوردن هات پات بود. بیه بینگجی دو بطری آبجوی سرد از یخچال در آورد و برای خودش و چی یان در فنجان ریخت. آبجوی سرد لذت بیشتری به غذا خوردن میداد.

چی یان درحالیکه شادمانه حرف میزد و غذا میخورد موقتا تمام اشباح و شیاطینی که اخیرا با آنها روبرو شده را همراه با ترسهایش دور انداخت. بدون اینکه بداند همراه بیه بینگجی غذا میخورد و وقتی به خود آمد ساعت ۱۰ شب شده بود.



به بیه بینگجی کمک کرد تا میز را تمیز کند بعد رفت تا حمام کند. لباسهایش را که غرق بوی هات پات و آبجو بودند در لباسشویی انداخت و شست بعد کیسه بزرگ لباسهایی که با خود آورده بود را مرتب کرد.

هرچند او در اتاق بیه بینگجی می خوابید اما هنوز لباسهایش را در کمد لباسهای اتاق مهمان آویزان میکرد. این کمد به سبکی قدیمی درست شده بود. چوب کمد رنگی بود و دو در داشت و بلندیش به اندازه قد یک انسان بود. بافتی بسیار خوب و محکم داشت.

چی یان هنوز بخاطر این اتاق می ترسید. وقتی وارد شد اول چراغ بالای سرش را روشن کرد بعد کیف لباسهایش را روی تخت گذاشت. سپس به سمت کمد رفت و در سمت چپ آن را باز کرد تا لباسهایش را آنجا آویزان کند.

اما ناگهان یک چیز سرخ خونین درون کمد دید، میشد آن را یک توده قلبه گوشت دانست بسختی میشد گفت این تکه گوشت انسان است. چی یان با عجله کمد را بست و از در اتاق بیرون رفت. در اتاق خواب کناری را هل داد و با عجله به سمت حمام رفت که از آنجا صدای شرشر آب شنیده میشد.

در دم یادش آمد بیه بینگجی برای دوش گرفتن به حمام رفته است.

بیه بینگجی هنوز داخل حمام بود. بدنش کاملاً خیس بود و موهای کوتاه سیاهش روی صورتش چسبیده بودند. آب دوش مانند رودی جریان می گرفت و روی همه بدنش جاری میشد. در زیر نور قطرات آب به رنگ طلایی درآمدند.

هرچند، چی یان به هیچ چیزی توجه نکرد وقتی به درون حمام پرید مستقیماً خودش را در میان بازوهای بیه بینگجی انداخت. آب داغ با ملایمت رویش ریخته و او را خیس کرد. دمای آب به سختی میتوانست او را به حال خودش بیاورد.

بیه بینگجی با یک دست کمرش را گرفته و او را آرام کرد بعد دوش را بست، سرش را خم کرد و پرسید: «چیزی شده؟!»

«من بازم اون چیزه رو دیدم ... اینبار هیچی پوست نداشت ... داخل کمد لباسا بود، همین که در کمد رو باز کردم دیدمش ...»

چی یان به لکنت افتاده بود. دندانهایش بهم برخورد میکردند و سرمایی از ته قلبش به سراسر جسمش نفوذ میکرد. بیه بینگجی چیزی نگفت.

به آرامی لباسهای خیسش را درآورد و آنها را روی میز کناری انداخت چی یان را زیر دوش کشید و دوباره آب را باز کرد. دمای آب را بالا برد و اجازه داد آب داغ تمام تن چی یان را همانطور که به او خیره شده بود بشوید. هنوز با یک دستش او را نگهداشته و اجازه نمیداد که از روی ضعف بیفتد.

خیلی آرام سعی کرد آرامش کند و میگفت: «همه چی خوبه ... میتونی دوباره دوش آب گرم بگیری و اروم بشی و همه بدشانسی ها رو بشوری ... بزار من برم و اونجا رو ببینم...»

چی یان ناخودآگاه دستش را بالا آورد و او را متوقف کرد: «... نه، منم باهات میام.»

چی یان هیچ لباسی به تن نداشت، بیه بینگجی دو دست پیژامه تمیز از کمد لباسهای خود برداشت. یکی را خودش پوشید و دیگری را به سمت چی یان انداخت. از آنجا که چی یان اندازه او قد بلند نبود پیژامه در قسمت بالا شل و ول و در قسمت پایین باید کمی جمع میشد.

بیه بینگجی او را به سمت اتاق کناری برد. به طرف کمد رفت، درش را باز نموده و داخلش را نگاه کرد پیش از اینکه حتی به چی یان که ترسیده بود و جرات نداشت از کنار در به این سمت بیاید، چیزی بگوید بعد گفت: «آ-یان، اینجا چیزی نیست ... ترس!»

وقتی چی یان آن منظره را بیاد آورد نتوانست جلوی لرزش خود را بگیرد و با تردید گفت: «آ-اونجا نیست...؟»

بیه بینگجی اوهوم کنان رو به او گفت: «همه چی خوبه، اصلا ترس ... این کمد خیلی قدیمیه یه نفرو میگم بیاد تا اینو بندازن دور و فردا یه کمد جدید بیارن ... اصلا ترس، میخوای لباساتو دربیارم و ببرم تو کمد لباس خودم آویزون کنم؟!»

چی یان به آن سمت رفت و همه چیزهایی که روی تخت پرت کرده بود را برداشت با ترس و لرز به آن کمد قهوه ای قدیمی نگاه کرد و سرش را تند تند تکان داد: «... نه همین کیفو میارم داخلش لباس هست .. لباسایی که تو کمد رو نمیخوام.»

حتی اگر بیه بینگجی لباسهایش را از کمد در می آورد هم چی یان جرات نداشت آن لباسها را نگهدارد گرچه لباسهای زیادی هم نیاورده بود ولی یک



دست لباس شسته و مقداری لباس زیر با خود داشت.

چی یان کیف را گرفته و دنبال ییه بینگجی راه افتاد. مخفیانه در دل خود سوگند میخورد هرگز دیگر وارد آن اتاق نمیشود. ییه بینگجی نیمه از کمدش را خالی کرد تا چی یان لباسهایش را آنجا بگذارد.

روبروی اتاق خواب یک رختکن هم وجود داشت. دو کمد درون اتاق خواب بود که همه لباسهایی بودند که اغلب طی این فصل پوشیده میشدند و جا کم نمی آمد.

چی یان لباسهایش را در کمد ییه بینگجی آویزان کرد. وقتی به این حالت نگاه میکرد هیچ اشکالی دیده نمیشد که لباسهایشان کنار هم قرار داشته باشد. ییه بینگجی روی تخت نشسته و او را در حین آویزان کردن وسایلش تماشا میکرد.

روی زانویش یک کتاب گذاشته بود وقتی چی یان نگاهش کرد دید او سرش را خم کرده و مشغول کتاب خواندن است. بنظر میرسید محو کتاب شده، چی یان کنجکاو شد به سمتش آمد و عنوان کتاب را نگاه کرد. بعد فهمید این کتاب "تئوری عدالت" رالز است.

در دل ییه بینگجی را تحسین میکرد، خواندن چنین کتابی حقیقتاً از دانشجوی دپارتمان فلسفه بر می آمد زیرا حتی برای سرگرمی هم چنین کتابی میخواند. بعد چی یان مساله ای بسیار شرم آور را فهمید.

لباس زیرهایی که آورده بود کافی نبودند، اینبار کتش را هم آورده بود ولی

تازه فهمید لباس زیرهایش کافی نیستند. آنهایی که به تن داشت هم خیس شده و بینگجی از تنش درآورده و درون حمام انداخت. هنوز آن یکی را نشسته بود و بقیه شان هم در کمد لباس اتاق بغلی اسیر شده بودند.

